

ایمان پائیز عرف



۴۰۹۶
Mishra
2011

اچ. پی. لاو کرفت

نام ناپذیر

(۱۹۲۵)

ترجمہ شموییل

dastopaa.net

در پایان بعدازظهر یک روز پاییزی روی قبر قرن‌هفدهمی مخروبه‌ای در گورستانی قدیمی در آرکم نشسته بودیم و درباره‌ی نام‌ناپذیر گمانه می‌زدیم. در حال نگریستن به درخت بید عظیم‌الجثه‌ای در مرکز قبرستان که تنه‌اش به‌تقریب با تخته‌چوبی قدیمی و ناخوانا احاطه شده بود به نکته‌ای شگفت‌انگیز راجع به تغذیه‌ی شیخ‌وار و نگفتنی ریشه‌های گول‌پیکر از طریق زمین خاکستری مزار اشاره کرده بودم؛ دوستم بابت چنین یاوه‌ای ملامت‌م کرد، و به من گفت چون برای بیش از یک قرن هیچ مراسم تدفینی این‌جا اتفاق نیفتاده پس احتمالاً جز به طریقی معمول هیچ چیز نمی‌تواند برای تغذیه‌ی آن درخت وجود داشته باشد. به‌علاوه اضافه کرد که حرف‌های مداوم درباره‌ی چیزهای «نام‌ناپذیر» و «نگفتنی» ترفند بسیار بچگانه‌ای بود، کاملاً منطبق با اعتبار ناچیزم به‌عنوان یک مؤلف. خیلی خوشم می‌آمد داستان‌هایم را با دیدنی‌ها یا صداهایی تمام کنم که قوای قهرمان‌هایم را فلج می‌کنند و بدون شجاعت، کلام، یا تداعی‌هایی که با آن‌ها از تجارب‌شان بگویند تنه‌ایشان می‌گذارند. او گفت ما چیزها را فقط با پنج حواس‌مان یا از راه شهودهای دینی‌مان می‌شناسیم؛ پس یکسره محال است ارجاع به هر شیء یا منظره‌ای که نمی‌تواند با تعاریف سفت‌وسخت واقعیت یا خط‌مشی‌های درست الاهیات ترسیم شود، ترجیحاً خط‌مشی معتقدان به کلیساهای محلی مستقل، حال با هر جور اصلاحاتی که سنت و آقای آرتور کائن دویل ممکن است در قبالتش عملی کرده باشند.

من با این دوست، جوئل متون، اغلب با بی‌حالی مشاجره می‌کردم. او مبلغ مکتب شرقی بود، زاده و بزرگ‌شده‌ی بوستن که گری خودخواهانه‌ی نیوانگلند را با نیش و کنایه‌های دلنشین زندگی سهیم می‌کرد. دیدگاهش این بود که فقط تجارب معمولی و عینی ما واجد هرگونه اهمیت زیباشناختی‌اند، و این قلمروی هنرمند است که هیجانات نیرومندش را چندان با عمل، خلسه، و شگفتی بیدار نکند و در عوض علاقه و امتنان آرام را با رونوشت‌هایی دقیق و مفصل از امورات روزانه حفظ کند. خصوصاً به مشغله‌ی ذهنی‌ام با امور رازآلود و توضیح‌ناپذیر معترض بود، چون گرچه به امور فراطبیعی بسیار بیش‌تر از من باور داشت ولی تایید نمی‌کرد که آن‌ها برای یک تلقی ادبی به‌قدر کافی پرواضح باشند. برای عقل روشن، عملی، و منطقی او چیزی مجازاً باورنکردنی بود که یک ذهن بتواند بالاترین لذتش را در گریختن از چرخ‌گردان روزمره بیابد، در بازترکیب اصیل و نمایشی آن‌دست تصاویری که معمولاً از سر عادت و خستگی به الگوهای رنگ‌ورورفته‌ی وجود واقعی افکنده می‌شوند. همه‌ی چیزها و احساس‌ها برایش ابعاد، خصایص، علل، و اثرات تثبیت‌شده‌ای داشتند؛ و گرچه با ابهام می‌دانست که ذهن گاه بصیرت‌ها و حس‌هایی با طبیعتی نه‌چندان هندسی، قابل‌دسته‌بندی، و کارکردنی با خود دارد اما در هر صورت به باورش خود را موجه می‌دانست که خطی دلخواهی ترسیم کند و هرآن‌چه را که شهروندی میان‌مایه نمی‌تواند تجربه کند و

بفهمد غیرمتمحمل بشمرد. به علاوه، تقریباً مطمئن بود که هیچ چیز نمی‌تواند واقعاً «نام‌ناپذیر» باشد. این در نظرش معقول نمی‌آمد.

گرچه من بیهودگی برهان‌های پرتخیل و متافیزیکی علیه از خودراضی بودن یک خورشیدنشین راست‌کیش را خوب فهمیدم ولی چیزی در صحنه‌ی این گفت‌و شنود بعد از ظهر مرا به سمت وضعیتی افزون بر نزاعی معمولی سوق داد. تخته‌چوب پلمه‌سنگی در حال زوال، درخت‌های پدسالارانه، و سقف‌های قناره‌ای قرن‌زده‌ی دهکده‌ای که تا همین حول‌وحوش کشیده می‌شد و در تسخیر ساحره بود، تمام‌شان ترکیب شدند تا روحم را در دفاع از کارم بیدار کنند؛ و خیلی زود حملات ضربتی‌ام را به سرزمین دشمنم بردم. راستش شروع یک ضدحمله دشوار نبود، چون می‌دانستم جوئل منتون عملاً تا نیمه آویزان بود از خرافه‌های زنان بسیار سالخورده‌ای که آدم‌های پیچیده بی‌اندازه پروبال‌شان داده‌اند؛ باورهایی به ظهور اشخاص مرده در مکان‌های دور، و به ادراک‌های به‌جامانده از چهره‌هایی قدیمی روی پنجره‌هایی که آن‌ها از راه‌شان در سرتاسر زندگی‌هایشان بروبر نگاه کرده بودند. حالا برای آن‌که این پیچ‌های مادر بزرگ‌های روستانشین را معتبر کنم بر ایمان به وجود اجسامی شبح‌وار روی زمین جدا از و متعاقب قرین‌های مادی‌شان اصرار کردم و برایش برهان آوردم. این ایمان قابلیت باور به پدیده‌هایی فراسوی تمام مفاهیم معمولی را پیش می‌کشید؛ چون اگر یک انسان مرده بتواند تصویر دیدنی یا ملموسش را به سرتاسر جهان یا به درازنای قرن‌ها انتقال دهد، آن‌وقت چطور این فرض می‌تواند پوچ باشد که خانه‌های متروک پر از چیزهای حسی عجیب‌وغریب‌اند یا قبرستان‌ها مملو از هوش وحشتناک و غیرجسمانی نسل‌ها هستند؟ و از آن‌جا که روح برای ایجاب تمام تجلیات منتسب به آن نمی‌تواند با هرگونه قوانین ماده محدود شود، چرا گزاف باشد تخیل روانی چیزهای مرده‌ی زنده به صورت شکل‌ها یا غیاب شکل‌هایی که باید برای تماشاگران انسانی به نحوی مطلق و هول‌انگیز «نام‌ناپذیر» باشند؛ با حرارت به دوستم اطمینان دادم که «عقل سلیم» در تأمل به این موضوعات چیزی جز غیاب ابلهانه‌ی تخیل و انعطاف‌پذیری ذهنی نیست.

غروب دیگر نزدیک شده بود، اما هیچ کدام از ما میلی به توقف گفتگو نداشت. ظاهراً برهان‌هایم اثری بر منتون نداشتند، مشتاق ردشان بود، آن اطمینانی را به عقایدش داشت که بی‌تردید سبب موفقیتش به‌عنوان یک معلم شده بود؛ درحالی‌که من به انگیزه‌ام برای ترس از شکست کاملاً یقین داشتم. گرگ‌ومیش سر رسید، و نورها در برخی پنجره‌های دوردست درخششی ناچیز داشتند، ولی ما تکان نخوردیم. محل نشستن‌مان روی قبر بسیار راحت بود، و من می‌دانستم که دوست کسل‌کننده‌ام به شکاف مغاکین در آجرکاری باستانی و ریشه‌دار نزدیک و پس‌پشت‌مان یا به سیاهی بی‌اندازه‌ی لکه‌ای ایجادشده با مداخله‌ی خانه‌ای لرزان، متروک، و قرن‌هفدهمی بین ما و نزدیک‌ترین جاده‌ی روشن توجهی نخواهد

کرد. آن‌جا در تاریکی، روی آن قبر شکسته نزدیک خانه‌ای متروک، درباره‌ی «نام‌ناپذیر» حرف زدیم، و پس از آن‌که دوستم به ریشخندش خاتمه داد به او از گواهی ترسناک در پس داستانی گفتم که او بیش از همه به ریشخند گرفته بود.

داستانم «پنجره‌ی اتاق زیرشیروانی» نام داشت و در ژانویه‌ی ۱۹۲۲ در شماره‌ای از پیچ‌ها منتشر شده بود. در جاهای خوب زیادی، به‌ویژه در سواحل جنوبی و سواحل اقیانوس آرام، مجله‌ها را به خاطر شکایت‌های آدم‌های بی‌عرضه و احمق از دکه‌ها جمع کرده بودند؛ اما نیوانگلند به این موج لرزاننده پاسخی نداد و فقط شانه‌هایش را بابت افراط‌کاری‌ام بالا انداخت. محال بود این مسأله را با اظهار مؤکدش از منظری زیست‌شناختی آغاز کرد؛ صرفاً یکی دیگر از آن غرولندهای روستایی دیوانه‌وار که کاتون متر به‌قدر کافی ساده‌لوح بود تا آنرا در *ماگنالی کریستی امریکانایش* ول بدهد، و البته حقانیتش را چنان ضعیف اثبات کرده بود که حتی جرأت نکرد مکانی را که وحشت در آن رخ می‌دهد نام ببرد. و این‌گونه من هم این خط‌خطی محض از رازورمز قدیمی را تقویت کردم — این کاملاً محال بود، و بیانگر خصیصه‌ی یک نویسنده‌ی بوالهوس و وهمی بد! متر در واقع از چیزی که زاده شده بود سخن راند اما هیچ‌کس حتی یک احساس‌گرای فرومایه هم به این فکر نمی‌کند که به آن پروبال دهد، شب‌هنگام به پنجره‌های مردم نگاهی بیاندازد، و با گوشت و روحش در زیرشیروانی یک خانه مخفی شود تا کسی آنرا قرن‌ها بعد در پنجره‌ای ببیند و از پس توصیف این‌که همین موهایش را خاکستری کرده برنیاید. تمام این‌ها مزخرفاتی شنیع بود، و دوستم منتون بدون هیچ تأخیری بر این واقعیت اصرار می‌ورزید. بعد به او گفتم در روزنوشتی قدیمی که در فاصله‌ی ۱۷۰۶ تا ۱۷۲۳ نگه داشته بودم چه چیزهایی پیدا کرده‌ام، همان‌که از زیر اوراق خانوادگی بیرون کشیده شده بود و حتی یک مایل هم از جایی که نشسته بودیم فاصله نداشت؛ همین، و البته واقعیت مشخصی از رد زخم‌هایی روی سینه و پشت اجدادم که روزنوشت توصیف‌شان می‌کرد. به او از ترس‌های دیگران در آن منطقه هم گفتم، و این‌که آن‌ها چطور برای نسل‌های بعدی پیچ‌شان می‌کنند؛ و چطور هیچ دیوانگی رازآلودی سراغ پسر بچه‌ای نیامد که در ۱۷۹۳ به خانه‌ای متروک وارد شد تا ردپاهایی را که به حضورشان در آن‌جا ظنن بود واری کند.

چیز اسرارآمیزی بود — بی‌خود نیست که دانش‌آموزان حساس در دوره‌ی خشکه‌مقدس‌گرایی دینی در ماساچوست به خود می‌لرزیدند. پس خیلی کم از آن‌چه در سطح زیرین ماجرا گذشته بود می‌دانستند — خیلی کم، و با این حال چنان چرک‌کردن شومی که به‌نحوی گندیدنی در نیم‌نگاه‌های گاه‌وبی‌گاه غول‌مانند همچون حباب به سطح می‌آمد. دهشت ساحره پرتویی وحشتناک از نور بود بر آن‌چه داشت در مغزهای له‌شده‌ی آدم‌ها آهسته قل‌قل می‌کرد، اما حتی این هم پیشیزی نبود. هیچ زیبایی‌ای وجود نداشت؛ هیچ آزادی‌ای — می‌توانیم آنرا از روی بقایای معمارانه و خانگی، از موعظه‌های مسموم ربانیت‌های

درهم برهم ببینیم. کراهت، انحراف، و دیو‌خوبی نامفهوم درون آن تنگنای آهنی زنگ‌زده کمین کردند. این جا، به راستی، پُرسیایی از نام‌ناپذیر را داشتیم.

کاتون متر، در آن کتاب دیوسان ششم که هیچ کس نباید آنرا پس از تاریکی بخواند، هیچ کلمه‌ای حین اعلان تکفیرش ادا نکرد. استرن در هیئت پیامبری یهودی — با کم حرفی بی حیرت طوری که هیچ کس از آن روزش نمی‌توانست حیرت نکند — از جانوری سخن راند که آن چه را بیش از جانور ولی کم‌تر از انسان بود موجب شده بود — چیزی با چشمی لکه‌دار — همین‌طور از بیچاره‌ی مست جیغ‌زننده‌ای که به خاطر داشتن چنان چشم‌هایی به دار آویخته شده بود. او تا این حد صاف و پوست‌کنده حرف زد، هر چند بدون اشاره‌ای به آن چه بعدتر سر رسید. احتمالاً نمی‌دانست، یا شاید می‌دانست و جرأت گفتنش را نداشت. دیگران می‌دانستند، اما جرأت گفتنش را نداشتند — هیچ سرخ‌عمومی وجود ندارد که چرا درباره‌ی قفل روی دری پیچ می‌کردند که به پله‌های اتاق زیرشیروانی در خانه‌ی پیرمردی کودک‌صفت، فروشکسته، و تلخ‌مزاج راه داشت که یک تکه تخته‌چوب خالی را برای قبری مهجور کنار گذاشته بود، گرچه می‌توان رد تعدادی کافی از افسانه‌های فرار را گرفت تا رقیق‌ترین خون هم منعقد شود.

همه‌اش در آن روزنوشت اجدادی‌ست که یافتیم؛ تمام ایماواشاره‌های خاموش و داستان‌های دزدکی چیزهایی با چشمی لکه‌دار که شب‌هنگام در پنجره‌ها یا در علف‌زارهای نزدیک جنگل دیده می‌شدند. چیزی جدم را در جاده‌ی یک وادی تاریک گرفته بود، با نشان‌هایی از شاخ روی سینه‌اش و از پنجه‌هایی میمون‌مانند روی پشتش و لش کرده بود؛ و وقتی در خاک لگدکوب‌شده به دنبال آثاری گشتند نشان‌هایی درهم‌برهم از سم‌های شکافته و پنجه‌هایی نصفه‌نیمه‌انسانی یافتند. زمانی یک چابک‌سوار قاصد گفت پیرمردی را دیده که چیز بیم‌انگیز بی‌نام و خرامانی را روی تپه‌ی میدو در ساعات لطیف مهتاب‌گرفتگی پیش از سپیده‌دم تعقیب می‌کند و صدا می‌زند، و بسیاری از مردم باورش کردند. البته یک شب در ۱۷۱۰ صحبت عجیب‌وغریبی در میان بود وقتی پیرمرد کودک‌صفت و فروشکسته در سردابه‌ای پشت خانه‌ی خودش در مقابل تکه‌ای تخته‌چوب خالی دفن شد. هرگز قفل آن در زیرشیروانی را باز نکردند، بلکه کل خانه را همان‌طور که بود، هراس‌آور و متروک، به حال خودش گذاشتند. وقتی از درونش سروصداهایی می‌آمد با هم پیچ می‌کردند و به مورمور می‌افتادند؛ و امیدشان این بود که قفل روی در زیرشیروانی محکم است. بعد از امید دست کشیدند وقتی وحشت در مفر کشیش اتفاق افتاد و هیچ جانی را زنده یا دست‌نخورده باقی نگذاشت. افسانه‌ها با گذر سال‌ها خصیصه‌ای شیج‌وار به خود گرفتند — فکر می‌کنم آن چیز، اگر یک چیز زنده بود، می‌بایست دیگر مرده باشد. یادش با کراهت بسیار زنده مانده بود — هر چه کریه‌تر، چون بسیار سُرّی بود.

حین این روایت دوستم منتون بسیار ساکت شده بود، و من دیدم که کلماتم بر او اثر گذاشته بودند. وقتی متوقف شدم نخندید، بلکه با جدیت تمام از پرسرچه‌ای پرسید که در ۱۷۹۳ دیوانه شده بود، و احتمالاً قهرمان قصه‌ام بود. به او گفتم چرا پسر به آن خانه‌ی مطرود و متروک رفته بود، و یادآور شدم که او می‌بایست علاقمند باشد، چون باور داشت پنجره‌ها تصاویر پنهان آنانی را که در پشت‌شان می‌نشینند با خود حفظ می‌کنند. پسر به خاطر ماجراهای چیزهایی که از پشت پنجره‌های آن زیرشیروانی ترسناک دیده می‌شدند رفته بود نگاهی به‌شان بیاندازد، ولی جیغ‌زنان با شیدایی برگشته بود.

منتون با این گفته‌هایم همچنان غرق در فکر باقی ماند، اما به تدریج به حال‌وهوای تحلیلی‌اش بازگشت. او این برهان را که هیولایی غیرطبیعی واقعاً وجود داشته پذیرفت ولی به من یادآور شد که مهلک‌ترین انحراف طبیعت هیچ نیازی ندارد نام‌ناپذیر یا از نظر علمی توصیف‌نشده‌ی باشد. روشنی و ایستادگی‌اش را ستودم، و از آن‌چه بین آدم‌های سالخورده گرد آورده بودم رازگشایی بیش‌تری کردم. به‌صراحت گفتم که آن افسانه‌های شج‌وار بعدی که به اشباح هیولایی ربط داشتند ترسناک‌تر از هر چیز جان‌دار احتمالی‌اند؛ همان اشباح شکل‌های سبوعانه و غول‌آسا، گاه مرئی و گاه صرفاً ملموس، که در شب‌های بی‌ماه غوطه می‌خوردند و به خانه‌ی قدیمی سرک می‌کشیدند، به سردابه‌ی پشتی‌اش، و به قبر یعنی آن‌جا که قلمه‌ای در کنار تکه‌تخته‌ای ناخوانا جوانه زده بود. چه این اشباح هرگز مردم را تا سرحد مرگ زخمی یا خفه کرده باشند چه نه، آن‌طور که در سنت‌های تایید‌نشده بازگو شده، اثراتی قوی و محکم داشتند؛ و باین‌حال بومیان بسیار سالخورده چه‌تیره‌وتار ازشان می‌ترسیدند، هرچند دو نسل آخر عمیقاً فراموش‌شان کرده بودند — احتمالاً بابت فکر نکردن به‌شان بمیرند. به‌علاوه، تا آن‌جا که نظریه‌ی زیباشناختی در نظر بود، اگر تجلیات روانی مخلوقات انسانی اعوجاج‌هایی گروتسک بوده باشند، چه بازنمایی منسجمی می‌توانست حالتی سحابی‌گون همچون شبح یک انحراف اهریمنی و آشوبناک را که خودش کفرگویی کشنده‌ای علیه طبیعت بود چنان گوژ و بدن‌ام تصویر یا بیان کند؟ آیا چنان دهشت بخارشونده‌ای که با مغز مرده‌ی کابوسی چندرگه قالب ریخته شده بود با تمام حقیقت نفرت‌انگیزش آن نام‌ناپذیر پرظرافت و جیغ‌زن را نمی‌ساخت؟

حالا دیگر باید خیلی دیر شده باشد. یک خفاش که چه بی‌همتا بی‌سروصدا بود به من برخورد، و به گمانم منتون را هم لمس کرد، چون گرچه نمی‌توانستم او را ببینم ولی حس کردم که بازویش را بالا برد. حالا او حرف می‌زد.

«اما آیا آن خانه با پنجره‌ی زیرشیروانی‌اش هنوز پابرجا و متروک است؟»

جواب دادم «بله. من آنرا دیده‌ام.»

«و آیا چیزی هم آن جا در زیرشیروانی یا هر جای دیگر پیدا کردی؟»

«چند استخوان بیرون آمده زیر لبه‌ی بام. احتمالاً همان‌هایی که پسر بچه دیده بود — اگر حساس بوده باشد قطعاً هیچ چیز در شیشه‌ی پنجره مختلش نکرده. اگر همه از شیئی یکسان آمده باشند، می‌بایست یک هیولاوشی هیستریک و هذیانی بوده باشد. ول کردن چنان استخوان‌هایی در جهان کفران است، پس با یک گونی به آن جا برگشتم و استخوان‌ها را به قبر پشت خانه بردم. یک مدخل بود که می‌توانستم آن جا خالی‌شان کنم. فکر نکن یک احمق‌ام — باید آن جمجمه را می‌دید. یک شاخ چهاراینچی داشت، اما یک صورت و پوزه چیزی شبیه به مال تو و من.»

دست آخر می‌توانستم حس کنم که لرزه‌ای واقعی منتون را درنور دیده است و او بسیار نزدیک به من تکان خورده بود. ولی کنجکاوی‌اش هنوز فرونشسته بود.

«جام‌های پنجره چطور؟»

«همه‌شان رفته بودند. یک پنجره تمام چارچوبش را از دست داده بود، و دیگری حتی در روزنه‌های لوزی کوچکش هم ردی از شیشه نبود. پنجره‌ها این‌طور بودند — از نوع مشبک قدیمی که استفاده از شان قبل از ۱۷۰۰ دیگر منسوخ شده بود. باور نمی‌کنم که برای یک صد سال یا بیشتر هیچ شیشه‌ای داشته باشند — شاید پسر بچه آن‌ها را شکسته اگر تا آن جا جلو رفته باشد؛ افسانه چیزی در این مورد نمی‌گوید.»

منتون دوباره به فکر فرو رفت.

«دوست دارم آن خانه را ببینم، کارتر. کجاست؟ با شیشه یا بی شیشه، باید قدری کشفش کنم. و قبری که استخوان‌ها را آن جا گذاشتی، و گور دیگری بدون حکاکی — کل ماجرا باید کمی ترسناک باشد.»

«قطعاً دیده بودی — تا وقتی هوا تاریک شد.»

بیش از آن چه ظنن بودم روی دوستم اثر گذاشته شده بود، چون با این اشارت مبالغه‌آمیز بی‌زیان او با روان‌نژندی از من دور شد و عملاً با یک نفس‌تنگی بلعنده به فریاد درآمد که رشته‌ای از سرکوب قبلی را رها می‌کرد. این فریادی غریب بود، و بیش از پیش خوفناک، چون پاسخ گرفته بود. چون در همان حین که پژواکش هنوز ظنین‌انداز بود، صدای غرغری را از لای سیاهی قیرگون شنیدم، و فهمیدم که پنجره‌ی مشبک دارد در آن خانه‌ی نفرین‌شده‌ی کنار ما باز می‌شود. و چون تمام چارچوب‌های دیگر تا آن موقع فروافتاده بودند، فهمیدم که این چارچوب بی‌شیشه و دهشت‌انگیز آن پنجره‌ی زیرشیروانی دیوصفت بود.

بعد موجی زهراگین از هوای زنده و پخزده از همان جهت خوف‌انگیز آمد، و به دنبالش جیغی رخنه‌گر درست کنارم روی آن قبر شکاف‌دار تکان‌دهنده‌ی انسان و هیولا. لحظه‌ای بعد از نشستگاه هولناک‌مان موجودیتی دیده‌نشده با اندازه‌های غول‌آسا ولی با طبیعتی نامعین ضرباتی شیطانی به من می‌زد؛ ضرباتی بی‌رویه بر کالبد آن گورستان مضمئن‌کننده‌ای که سفت‌وسخت در ریشه‌ها گرفتار آمده بود؛ توأمان غریو خفه‌کننده‌ی نفس‌تنگی و غژغژ از آن قبر بیرون می‌آمد، چنان‌که خیالاتم دلتنگی بی‌پرتو را با لژیون‌های میلتونی لعن‌شدگان بدقواره می‌آکند. گردباد بادی میخکوب‌کننده و بس بسیار سرد در کار بود، و بعد صدای تق‌تق گچ‌ها و آجرهای شل و ول؛ اما قبل از آن‌که بدانم معنایش چه بود با آمرزیدگی غش کرده بودم.

منتون گرچه از من کوچک‌تر است ولی انعطاف‌پذیری بیش‌تری دارد؛ چون، با وجود جراحات‌های بزرگ‌تر او، ما تقریباً در یک لحظه چشمان‌مان را باز کردیم. تخت‌هایمان پهلوی به پهلوی هم بودند، و در عرض چند ثانیه می‌دانستیم که در بیمارستان سنت ماری به سر می‌بریم. پرستارها با کنجکاوای سرشار از نگرانی دور هم جمع شده بودند، مشتاق کمک به حافظه‌مان برای بازگویی این‌که چطور از آن‌جا سردرآورده‌ایم، و خیلی زود از کشاورزی شنیدیم که ظهر ما را در مزرعه‌ای خالی آن‌سوی تپه‌ی میدو یافته بود، یک مایل دورتر از قبرستان قدیمی، در نقطه‌ای که سلاخ‌خانه‌ای کهن و مشهور آن‌جا بود. منتون دو زخم خطرناک روی سینه‌اش داشت، و چند برش یا خراشیدگی نه‌چندان شدید در پشتش. من خیلی آسیب ندیده بودم، اما ورم‌ها و کوفتگی‌هایی با بهت‌آورترین کیفیت تمام بدنم را پوشانده بودند، به‌علاوه‌ی نقش یک سم شکافته. واضح بود که منتون بیش از من می‌دانست، ولی هیچ چیز به پزشک‌های گیج و علاقمند نگفت تا این‌که فهمید زخم‌هایمان چه بودند. بعد گفت ما قربانیان نرگاوی بدجنس بودیم — هرچند دشوار می‌شد حیوان را تشخیص و توضیح داد.

پس از آن‌که پزشک‌ها و پرستارها رفته بودند، سؤالی بهت‌آور را پیچ‌پیچ کردم:

«خدایا شکر، منتون، اما این چی بود؟ آن زخم‌ها — این‌طوری بود؟»

و من خیلی منگ بودم که به شعف برسم وقتی او چیزی را پیچ‌پیچ کرد که تا حدی انتظارش را داشتم:

«نه — اصلاً آن‌طور نبود. همه جا بود — یک‌جور ژله — یک‌جور گل‌ولای — باین‌حال شکل‌هایی

داشت، هزاران هزار شکل وحشت‌فراسوی هر حافظه. چشم‌هایی بودند — و یک لکه. گودال بود —

گرداب شدید — نهایت پلیدی — کارتر، نام‌ناپذیر بود!»